

فصل نه

فینرتی ظاهراً در کارخانه‌ی ایلیموم چیزهای زیادی برای سرگرم کردن خودش پیدا کرده بود. تا دیروقت بعد از ظهر سر و کله‌اش در دفتر پال پیدا نشد. وقتی هم آمد، کاترین فینچ از تعجب جیغ کوتاهی کشید. فینرتی با کلیدهایی که لابد سال‌ها پیش، هنگام ترک کارخانه به مقصد واشنگتن، تحویل نداده بود، خودش را از دو در قفل‌شده به داخل رسانده بود. در دفتر پال نیمه‌باز بود و گفت‌وگورا می‌شنید.

«دست به اسلحه نبر، خانم. اسم من فینرتی است.»

کاترین واقعاً جایی در میزش اسلحه‌ای داشت، هرچند بی‌فشنگ. این‌که منشی‌ها باید مسلح باشند هم از همان مقررات به‌جامانده از روزگار قدیم بود؛ مقرراتی که کرومر آن‌قدر پسندیده بود که با یک دستورالعمل دوباره زنده‌اش کند. (دوباره این روال رو برگردونه)

کاترین به سردی گفت: «شما اجازه ندارید این کلیدها را داشته باشید.»

فینرتی گفت: «گریه کرده‌ای؟»

«ببینم دکتر پروتئوس می‌توانند شما را بپذیرند یا نه.»

«گریه برای چی؟ ببین، هیچ چراغ قرمزی روشن نیست، هیچ زنگ خطری به صدا درنیامده، پس دنیا به کام است.»

پال صدا زد: «بفرستش داخل، کاترین.»

فینرتی وارد شد و روی لبه‌ی میز پال نشست. «خانم مقررات آن بیرون چه‌اش شده؟»

«نامزدی‌اش به هم خورده. تو چه کار داری؟»

«فکر کردم یکی دو پیک بزنیم؛ اگر حوصله‌ی شنیدن داری.»

«بسیار خب. بگذار به آنیتا زنگ بزنم و بگویم برای شام دیر می‌کنیم.»

کاترین آنیتا را پشت خط آورد، و پال به همسرش گفت چه کار می‌خواهد بکند.

آنیتا گفت: «فکر کردی اگر کرومر گفت جای پییتسبورگ هنوز خالی است، چه جوابی میدی؟»

«نه؛ امروز روز مزخرفی بود.»

«خب، من داشتم درباره‌اش فکر می‌کردم، و...»

«آنیتا، باید بروم.»

«خیلی خب. دوستت دارم.»

«من هم دوستت دارم، آنیتا. خداحافظ.» سر بلند کرد و به فینرتی نگاه کرد. «خب، برویم.»

به‌نوعی حس توطئه‌چینی داشت، و همین حس کمی سرحالش آورد. بودن با فینرتی اغلب چنین اثری داشت. فینرتی هاله‌ای از رز آلودگی دور خودش داشت؛ انگار از جهان‌هایی خبر داشت که هیچ‌کس دیگری حتی گمانشان را هم نمی‌برد؛

کاترین گفت: «جایی هست که بتوانم با شما تماس بگیرم؟»

پال گفت: «نه، متأسفم.» قصد داشت به باشگاه برود، جایی که پیدا کردنش به قدر کافی آسان بود. اما ناگهان، از روی هوس، به میلش برای پنهان کاری میدان داد.

فینرتی با استیشن پال آمده بود. آن را در کارخانه گذاشتند و سوار ماشین قدیمی پال شدند.

فینرتی گفت: «آن طرف پل.»

«فکر کردم برویم باشگاه.»

«امروز پنجشنبه است، نه؟ مدیران شهری هنوز پنجشنبه‌ها شام مفصلشان را آنجا برگزار می‌کنند؟»

مدیران شهری همان مدیران حرفه‌ای‌ای بودند که شهر را اداره می‌کردند. آن‌ها در همان سمت رودخانه زندگی می‌کردند که مدیران و مهندسان کارخانه‌ی ایلیم، اما رابطه‌ی این دو گروه عملاً از چند برخورد تشریفاتی فراتر نمی‌رفت و، طبق سنت، با بدگمانی همراه بود. این شکاف، مثل خیلی چیزهای دیگر، به زمان جنگ برمی‌گشت؛ وقتی اقتصاد، به خاطر کرایه‌ی یکپارچه و یک‌دست شده بود. سوال این بود: چه کسی باید آن را اداره کند؟ بوروکرات‌ها، رؤسای کسب‌وکار و صنعت، یا نظامی‌ها؟ کسب‌وکار و بوروکراسی آن قدر کنار هم مانده بودند که نظامی‌ها را از میدان بیرون کنند؛ و از آن زمان به بعد، پهلو به پهلو هم کار کرده بودند، با بدزبانی و بدگمانی، اما درست مثل کرومر و بائر، هیچ‌کدام نمی‌توانست بدون دیگری کار را به تنهایی از پیش ببرد.

پال گفت: «در ایلیم چیز زیادی عوض نمی‌شود. مدیران شهری حتماً آن‌جا هستند. اما اگر همین حالا برویم، می‌توانیم در بار یک میز دنج گیر بیاوریم.»

«ترجیح می‌دهم در آسایشگاه جذامی‌ها با یکی هم‌تخت شوم.»

«بسیار خوب؛ پس همان آن طرف پل. بگذار یک چیز راحت‌تر بپوشم.»

پال ماشین را درست پیش از پل نگه داشت و کتش را با ژاکتی که در صندوق عقب بود عوض کرد.

فینرتی گفت: «کنجکاو بودم ببینم هنوز این کار را می‌کنی یا نه. حتی همان ژاکت قبلی است، نه؟»

«عادت است.»

«به نظرت یک روان‌پزشک درباره‌اش چه می‌گفت؟»

«می‌گفت یک جور ذهن کجی به پرم است، که هیچ‌جا بدون کلاه هومبورگ و کت و شلوار دوبرست نمی‌رفت.»

«فکر می‌کنی عوضی بود؟»

«من از کجا بدانم پرم چه جور آدمی بود؟ سردبیر Who's Who تقریباً به اندازه‌ی من درباره‌اش می‌داند. یارو به ندرت خانه بود.»

حالا داشتند از هومستد می‌گذشتند. پال ناگهان، انگار چیزی یادش آمده باشد، بشکن زد و به خیابانی فرعی پیچید. «باید یک دقیقه جلوی اداره‌ی پلیس توقف کنم. اشکالی ندارد منتظر بمانی؟»

«چه مشکلی پیش آمده؟»

«نزدیک بود یادم برود. یکی اسلحه را از داش‌بورد کش رفته، یا افتاده بیرون، یا یک هم‌چین چیزی.»

«به راندن ادامه بده.»

«امیحوارم فقط یک دقیقه طول بکشد.»

«من برداشتمش.»

«تو؟ چرا؟»

«به ذهنم رسید شاید بخوام خودم را بزنم.» این را کاملاً بی‌هیجان گفت. «حتی مدتی لوله‌اش را توی دهانم گذاشته بودم و چخماقش را هم کشیده بودم عقب؛ شاید ده دقیقه.»

«حالا کجاست؟»

«یک جایی کف ایروکوا.» لب‌هایش را لیسید. «تمام شام مزه‌ی روغن و فلز توی دهانم بود. بیچ چپ.»

پال یاد گرفته بود وقتی فینرتی از لحظه‌های تاریک و بیمارگونه‌اش حرف می‌زد، در ظاهر آرام گوش کند. وقتی با فینرتی بود، دوست داشت وانمود کند که در افکار درونی شگفت‌انگیز و گاه درخشان و گاه سیاه او شریک است؛ تقریباً انگار از آرامش نسبی خودش نراضی باشد. فینرتی برها بی‌هیجان از خودکشی حرف زده بود؛ اما ظاهراً این کار را می‌کرد چون از مزه‌مزه کردن خود فکرش لذت می‌برد. اگر واقعاً مجبور شده بود خودش را بکشد، مدت‌ها پیش مرده بود.

فینرتی گفت: «فکر می‌کنی دیوانه‌ام؟» ظاهراً انتظار داشت پال واکنش بیشتری نشان دهد.

«هنوز با واقعیت در تماسی. فکر کنم معیار همین است.»

«لبه‌لبه؛ به زور.»

«روان‌پزشک می‌تواند کمک کند. در آلبانی آدم خوبی هست.»

فینرتی سر تکان داد. «او مرا برمی‌گرداند به وسط/به مرکز. و من می‌خواهم تا جایی که می‌شود نزدیک لبه بمانم، بی‌آن که سقوط کنم. آن بیرون، روی لبه، چیزهایی می‌بینی که از مرکز نمی‌شود دید.» سر تکان داد. «چیزهای بزرگ، چیزهایی که هیچ‌کس خوابشان را هم ندیده؛ آدم‌های روی لبه اول می‌بینندشان.» دستش را روی شانه‌ی پال گذاشت، و پال با واکنشی ناگهانی جنگید که وادارش می‌کرد هر چه می‌تواند از او دور شود.

فینرتی گفت: «همین جاست که می‌خواهیم. اینجا پارک کن.»

چند بلوک را دور زده بودند و برگشته بودند به ابتدای پل، کنار همان میخانه‌ای که پال برای ویسکی به آن سر زده بود. پال، به دلیل خاطرات ناخوشایند آنجا، می‌خواست جای دیگری برود، اما فینرتی از ماشین بیرون پریده بود و داشت می‌رفت داخل.

پال از سر آسودگی دید خیابان و میخانه تقریباً خلوت‌اند، پس احتمال خوبی بود که هیچ‌کدام از آدم‌هایی را که روز قبل شاهد فرماندگی‌اش بودند نبیند. هیچ شیر آتششانی‌ای باز نبود، اما از دوردست، از سمت پارک ادیسون، صدای کهرنگ موسیقی دسته‌ی موزیک می‌آمد؛ سرنخی از این‌که همه شاید کجا باشند.

مردی که از در میخانه بیرون را دید می‌زد گفت: «هی، چراغ جلوت شکسته.»

پال بی‌آن‌که درست نگاهش کند، تند از کنارش گذشت. «ممنون.»

فقط وقتی در گرگ‌ومیش نمناک داخل میخانه به فینرتی رسید، برگشت تا دوباره به مرد نگاه کند؛ به پشت کوتاه و پهنش. گردن مرد کلفت و سرخ بود، و پشت گوش‌هایش دسته‌های عینک فلزی برق می‌زد. پال فهمید همان مرد است؛

همان مردی که کنار رودی هرگز نشسته بود؛ مردی که پسرش تازه هجده ساله شده بود. یادش آمد که در آشفتگی آن لحظه قول داده بود با متیسون، مدیر کاربابی، دربره‌ی پسرش حرف بزند. شاید مرد پال را نشناخته بود. پال همراه فینرتی در تاریک‌ترین گوشه‌ی اتاق داخل یکی از میزهای دنج بار خزید.

مرد برگشت و لبخند زد؛ چشم‌هایش پشت عدسی‌های کدر و ضخیم عینکش گم شده بود. صدا زد: «خواهش می‌کنم، دکتر پروتئوس. کم پیش می‌آید آدم بتواند به کسی در موقعیت شما لطفی بکند.»

پال وانمود کرد نشنیده است و توجهش را به فینرتی برگرداند، که قاشقی را دور و دور و دور کاسه‌ی شکر می‌چرخاند. کمی از شکر بیرون ریخت، و فینرتی با حواس پرت، با نوک انگشتش روی آن‌ها نماد ریاضی بی‌نهایت کشید.

فینرتی گفت: «جالب است آدم از دیدار دوباره چه انتظاری دارد؛ گمانم همه از دیدارهای دوباره‌ی دوستانه همین انتظار را دارند. فکر می‌کردم دیدنت یک جوری کلی مشکل را روشن می‌کند، ذهنم را صاف می‌کند.» فینرتی در مورد محدود دل بستگی‌های عاطفی‌اش صراحتی داشت که پال را معذب می‌کرد. برای توصیف احساساتش واژه‌هایی به کار می‌برد که پال هرگز نمی‌توانست در مورد یک دوست به زبان بیاورد: عشق، محبت، و واژه‌های دیگری که معمولاً سهم عاشقان جوان و کم‌تجربه دانسته می‌شد. همجنس‌گرایانه نبود؛ بیان کهنه‌ای از دوستی بود از سوی مردی بی‌قید، در عصری که بیشتر مردان انگار از این‌که حتی برای کسری از ثانیه با زن‌صفت‌ها اشتباه گرفته شوند، وحشت مرگ داشتند (مثل مرگ می‌ترسیدن).

پال گفت: «فکر کنم من هم چشم به راه نوعی تولد دوباره بودم.»

«اما خیلی زود می‌فهمی دوستان قدیمی فقط دوستان قدیمی‌اند و بس؛ نه عاقل‌تر از دیگران، نه کمک‌حال‌تر از دیگران. خب، به جهنم، این معنی‌اش این نیست که از دیدن لعنتیت خوشحال نیستم.»

متصدی بار صدا زد: «تا ساعت هشت سرویس میز نداریم.»

فینرتی گفت: «خودم می‌گیرم. چی می‌خوری؟»

«بوربن، با آب ساده. قوی نباشه. آنیتا تا یک ساعت دیگر منتظرمان است.»

فینرتی با دو هابیال قوی برگشت.

پال گفت: «توش آب هم هست؟»

«همان‌طور که بود به اندازه‌ی کافی آب داشت.» فینرتی با کف دست شکر را از روی میز کنار زد. گفت: «تنهایی است.» انگار سر رشته‌ی گفت‌وگویی را می‌گرفت که قطع شده بود. «تنهایی است؛ این‌که آدم به هیچ‌جا تعلق نداشته باشد. آن قدیم‌ها این‌جا از تنهایی تقریباً دیوانه شدم، و فکر کردم اوضاع در واشنگتن بهتر می‌شود، که آدم‌های زیادی پیدا می‌کنم که تحسینشان کنم و با آن‌ها احساس تعلق کنم. واشنگتن بدتر است، پال؛ ایلیم به توان ده. مردانی احمق، متکبر، خودستای، بی‌تخیل، بی‌طنز، و زن‌ها، پال؛ همسران ملال‌آوری که از قدرت و شکوه شوهرهایشان تغذیه می‌کنند.»

پال با لبخند گفت: «اوه، بیخیال، اد؛ آدم‌های خوش‌قلبی‌اند.»

«کی نیست؟ شاید من نیستم. چیزی که عصبانی‌ام می‌کند احساس برتری‌شان است؛ این سلسله‌مراتب لعنتی که آدم‌ها را با ماشین‌ها می‌سنجد. آدمی که از چنین نظامی بالا می‌آید، آدم چندان چشمگیری نیست.»

مرد عینک فربه‌بینی از دم در صدا زد: «باز هم دارند می‌آیند!»

از دور صدای رژه و ضربه‌ی طبل بزرگ آمد. صدا نزدیک‌تر شد، سوتی کشیده شد، و دسته‌ی سزهای بادی با صدایی بلند شروع به نواختن کرد.

پال و فینرتی شتابان به طرف در رفتند.

فینرتی به مرد عینک فره‌بنی داد زد: «این‌ها کی‌اند؟»

مرد لبخند زد. «فکر نکنم بخواهند کسی بداند. سری است.»

در پیشاپیش دسته، محاصره‌شده با چهار شیپورزن که لباس عرب‌ها را پوشیده بودند، پیرمردی سرخ‌رو و جدی با عمامه و شلوار گشاد راه می‌رفت، و عاج فیلی را که با نشانه‌های مرموز نوشته شده بود، با احتیاط در آغوش گرفته بود. پشت سرش پرچمی بزرگ و چهارگوش می‌آمد که مردی غول‌پیکر، تلوتلوخوران، آن را بالا نگه داشته بود، و دوازده عرب، به شیوه‌ی جشن تیرک ماه می (Maypole)، با کشیدن طناب‌های رنگی آن را در باد ثابت می‌کردند. پرچم، که از دور انگار وعده می‌داد همه‌چیز را توضیح دهد، با چهار سطر از خطی دیرزمانی فراموش شده - یا شاید تازه اختراع شده - گلدوزی شده بود، و چهار جغد سبز بر زمینه‌ای زردآلویی داشت. بعد از آن، دسته‌ی موزیک می‌آمد و همان حال‌وهوای عربی را ادامه می‌داد. از سزهای بادی پرچمک‌هایی با نقش جغد آویزان بود، و پیام پرچم، اگر کسی آن را ندیده بود، روی طبل بزرگی که بر گاری حمل می‌شد و شاید دوازده فوت قطر داشت، تکرار شده بود.

مرد عینک فره‌بنی با ملایمت گفت: «هوا.»

فینرتی گفت: «برای چی تشویق می‌کنی؟»

«فکر نمی‌کنی بلاخره باید یک چیزی گفت؟ بیشتر دارم لوک لباک را تشویق می‌کنم. همان که عاج دستش است.»

فینرتی گفت: «کارش عالی است. نماینده‌ی چیست؟»

«سری است. اگر بگویند، دیگر نمی‌تواند همان باشد.»

«به نظر می‌آید تقریباً مهم‌ترین چیز باشد.»

«بعد از عاج.»

رژه به گوشه‌ای پیچید، سوت دوباره کشیده شد، و موسیقی قطع شد. پایین خیابان، سوت دیگری بلند شد، و کل ماجرا از نو شروع شد؛ این بار گروهی نی‌انبان‌زن با دامن‌های اسکاتلندی پدیدار شدند.

مرد عینکی گفت: «مسابقه‌ی رژه پایین پارک است. ساعت‌ها از این‌جا رد می‌شوند. برویم داخل یک پیک بز نیم.»

فینرتی گفت: «به حساب ما؟»

«به حساب کی؟»

پال گفت: «صبر کن. این باید جالب باشد.»

درست همان وقت، خودرویی از آن سوی رودخانه رسید و راننده‌اش با عصبانیت برای رژه‌رونده‌هایی که راهش را بسته بودند بوق زد. بوق و نی‌انبان‌ها به جان هم افتادند و برای هم زوزه کشیدند، تا آخرین صف رژه‌روها به خیابان فرعی پیچید. پال راننده‌را دیر شناخت و دیگر فرصت نکرد خودش را از دید پنهان کند. شپرد با حالتی آمیخته از گیجی و سرزنشی ملایم به او نگاه کرد، دستی نامطمئن تکان داد و رفت. از پشت پنجره‌ی عقب، چشم‌های کوچک فرد برینگر بیرون را می‌پاییدند.

پال نخواست به آن اتفاق اهمیتی بدهد. همراه مرد کوتاه و سنگین‌هیکل پشت میز دنج نشست، و فینرتی رفت دنبال نوشیدنی‌های بیشتر.

پال گفت: «پسرتان چطور است؟»

«پسرم، دکتر؟ اوه، اوه، البته؛ پسرم. شما گفتید می‌خواهید درباره‌اش با متیسون حرف بزنید، مگر نه؟ حضرت متیسون چه فرمود؟»

«هنوز ندیده‌امش. قصدش را داشتم، اما فرصت پیش نیامده.»

مرد سر تکان داد. «متیسون، متیسون؛ زیر آن ظاهر سرد، قلبی از یخ می‌تپد. خب، همین هم بهتر. حالا دیگر لازم نیست با او حرف بزنید. پسرم وضعش روشن شده.»

«اوه، واقعاً؟ خوشحالم می‌شنوم.»

«بله، امروز صبح خودش را در آشپزخانه حلق‌آویز کرد.»

«خدایا!»

«بله، دیروز حرف‌هایی را که شما زده بودید بهش گفتم، و آن‌قدر ناامیدکننده بود که کلاً تسلیم شد. بهترین راه همین است. ما زیادی هستیم. اوه! داری نوشیدنی‌ات را می‌ریزی!»

فینرتی گفت: «اینجا چه خبر است؟»

«داشتم به دکتر می‌گفتم پسرم هیچ دلیل خوبی برای زنده بودن پیدا نکرد، پس امروز صبح کنار کشید؛ با سیم اتو.»

پال چشم‌هایش را پوشاند. «یا عیسی، یا عیسی، متأسفم.»

مرد با ترکیبی از گیجی و کلافگی به فینرتی نگاه کرد. «لعنتی، من چرا باید همچین کاری می‌کردم؟ یک پیک بخورید، دکتر، و خودتان را جمع‌وجور کنید. من پسری ندارم؛ هیچ‌وقت هم نداشته‌ام.» بازوی پال را تکان داد. «می‌شنوید؟ همه‌اش چرند بود.»

پال، نیم‌خیز در میز گوشه، گفت: «چرا کله‌احمق‌ت رو خورد خاک شیر نکنم؟»

فینرتی او را دوباره سر جایش نشاند و گفت: «چون زیادی گیر کرده‌ای.» نوشیدنی‌ها را جلوی‌شان گذاشت.

مرد به پال گفت: «ببخشید. فقط می‌خواستم ببینم یکی از آن ابرمغزها چطور کار می‌کند. آی‌کیویتان چند است، دکتر؟»

«در پرونده‌ی عمومی هست. چرا نمی‌روی پیدایش کنی؟» واقعاً هم در پرونده‌ی عمومی بود. آی‌کیوی همه، آن‌طور که آزمون ملی استاندارد رده‌بندی عمومی اندازه می‌گرفت، در دسترس عموم بود؛ در ایلپوم، در ادلره‌ی پلیس. پال با تندی گفت: «ادامه بده، بیشتر روی من آزمایش کن. عاشقشم.»

فینرتی گفت: «اگر می‌خواهی بفهمی بقیه‌ی آن طرف رودخانه چه جور آدم‌هایی‌اند، نمونه‌ی بدی انتخاب کرده‌ای. این یارو یک مورد عجیب است.»

«تو هم مهندسی.»

«تا وقتی استعفا دادم.»

مرد متعجب شد. «می‌دانی، اگر سر به سرم نمی‌گذارید، این واقعا چیزهایی رو روشن میکنه. پس نرازی هم هست، ها؟»

فینرتی گفت: «دو تا که ما می‌شناسیم.»

«خب، می‌دانید، از یک نظر کاش با شما دو نفر آشنا نشده بودم. خیلی راحت‌تر است آدم مخالفان را یک توده‌ی یکدست، مشخص و کاملاً در اشتباه تصور کند. حالا مجبورم فکرها را با استثناها گل‌آلود کنم.»

پال گفت: «خودت را چه قالب زده‌ای؟ سقراط شمال ایالت؟»

«اسم لشر است؛ کشیش جیمز ج. لشر، آر-۱۲۷ و اس‌اس-۵۵. کشیش سپاه بازسازی و آبادسازی.»

فینرتی گفت: «شماره‌ی اول برای کشیش پروتستان است. دومی چیست، این اس‌اس؟»

لشر گفت: «دانشمند اجتماعی. پنجاه‌وپنج یعنی مردم‌شناس با محرک فوق‌لیسانس.»

پال گفت: «و این روزها یک مردم‌شناس چه کار می‌کند؟»

«همان کاری که یک کشیش اضافه بر نیاز می‌کند: سربار جامعه می‌شود، مایه‌ی ملال می‌شود، یا احتمالاً دائم‌الخمر، یا بوروکرات.» نگاهش را میان پال و فینرتی گرداند. «شمارا می‌شناسم، دکتر پروتئوس. و شما؟»

«فینرتی، اوارد فرانسیس فینرتی، دکتر، زمانی ای‌سی-۰۰۲.»

لشر گفت: «این یکی مال کلکسیون است؛ شماره‌ی دوصفر-دوا چند نفر تک‌صفر دیده‌ام، اما هیچ‌وقت دوصفر ندیده بودم. فکر کنم بالاترین رده‌ای هستی که تا حالا باهاش دوستانه حرف زده‌ام. اگر پاپ در این کشور بساط راه می‌انداخت، فقط یک پله بالاتر از تو بود؛ البته در شماره‌های آر. می‌شد آر-۰۰۱. جایی شنیده‌ام آن شماره را برای او نگه داشته‌اند، با وجود مخالفت اسقف‌های اپیسکوپال که خودشان آر-۰۰۱ را می‌خواهند. باید با احتیاط جلورفت.»

پال گفت: «می‌توانند بهش شماره‌ی منفی بدهند.»

«اپیسکوپال‌ها با آن کنار می‌آیند. لیوان من خالی است.»

پال گفت: «این حرف که آدم‌های آن طرف رودخانه مخالفانند یعنی چه؟ فکر می‌کنی کار شیطان را می‌کنند؟»

«این دیگر زیادی تند است. اما می‌شود گفت شما نشان دادید جنسی که بیشتر روحانی‌ها می‌فروختند، چه قدر بی‌مایه بود. پیش از جنگ، وقتی برای جماعتی موعظه می‌کردم، بهشان می‌گفتم زندگی روحانی‌شان در رابطه با خدا بزرگ‌ترین چیز زندگی‌شان است، و سهمشان در اقتصاد در مقایسه با آن هیچ است. حالا شما آدم‌ها طوری مهندسی کرده‌اید که آن‌ها از سهمشان در اقتصاد، در بازار، کنار گذاشته شده‌اند، و حالا دلرند می‌فهمند - بیشترشان - که آنچه باقی مانده تقریباً صفر است. به هر حال، خیلی کمتر از آن است که کافی باشد. لیوان من خالی است.»

لشر آه کشید. گفت: «چه انتظاری دارید؟ نسل‌ها طوری بار آمده‌اند که رقابت و بازار را بپرستند، بهره‌وری و مفید بودن اقتصادی‌را، و این‌که دیگران به حالشان غبطه بخورند؛ و بعد، بوم! همه‌اش از زیر پایشان کشیده می‌شود. دیگر نمی‌توانند مشارکت کنند، دیگر نمی‌توانند مفید باشند. کل فرهنگشان به باد رفته. لیوان من خالی است.»

فینرتی گفت: «همین حالا دوباره پرش کردم.»

«اوه، پس کردی.» لشر با تفکر جرعه‌ای نوشید. «این آدم‌های ازجاکننده شده (می‌خواود بگه موقعیت شعلی و اجتماعی‌شون رو از دست دادن) به چیزی نیاز دلرند، و روحانیون نمی‌توانند آن‌را بهشان بدهند؛ یا شاید هم آنچه

روحانیون عرضه می‌کنند، دیگر به درد آن‌ها نمی‌خورد. روحانیون می‌گویند کافی است، کتاب مقدس هم می‌گوید کافی است. مردم می‌گویند کافی نیست، و من گمان می‌کنم حق با آن‌هاست»

پال گفت: «اگر این قدر عاشق نظام قدیم بودند، چطور وقتی کار داشتند، این قدر با کلرهایشان ناسازگار و بدقلق بودند؟»
«اوه، این چیزی که حالا داریم، مدت‌هاست جریان دارد؛ فقط از جنگ آخر شروع نشده. شاید خود شغل‌ها از مردم گرفته نمی‌شد، اما حس مشارکت، حس اهمیت، گرفته می‌شد. یک روز برو کتابخانه و مجلات و روزنامه‌ها را ورق بزن، تا همان شماره‌های زمان جنگ جهانی دوم. حتی آن موقع هم کلی حرف بود درباره‌ی این که دانش فنی جنگ تولید را می‌برد؛ دانش فنی، نه مردم، نه آدم‌های متوسطی که بیشتر ماشین‌ها را می‌گرداندند. و لعنتی‌اش این بود که تا حد زیادی درست هم بود. حتی آن موقع هم نیمی از مردم یا بیشتر، چیز زیادی از ماشین‌هایی که با آن‌ها کار می‌کردند یا چیزهایی که می‌ساختند نمی‌فهمیدند. در اقتصاد مشارکت می‌کردند، بله، اما نه به شکلی که چندان به آدم احساس اهمیت بدهد. بعد هم آن همه تبلیغات «بابائونل را نگشاید» راه افتاد.»
پال گفت: «چه تبلیغاتی؟»

«می‌دانی؛ همان تبلیغات درباره‌ی نظام آمریکایی - یعنی مدیران و مهندسان - که می‌گفتند آمریکا را بزرگ کرده است. وقتی یکی از آن تبلیغ‌ها را می‌خواندی، خیال می‌کردی مدیران و مهندسان همه چیز را به آمریکا داده‌اند: جنگل‌ها، رودخانه‌ها، معادن، کوه‌ها، نفت؛ همه چیز.»

لشر گفت: «عجیب است. این روحیه‌ی صلیبی مدیران و مهندسان، این باور که طراحی و تولید و توزیع نوعی جنگ مقدس است: همه‌ی این اسطوره‌ها روابط عمومی‌چی‌ها و تبلیغاتچی‌هایی سر هم کرده بودند که مدیران و مهندسان پولشان را می‌دادند تا کسب‌وکارهای بزرگ را در روزگار قدیم محبوب کنند؛ کاری که در ابتدا قطعاً محبوب نبود. حالا مدیران و مهندسان با تمام وجود به همان حرف‌های باشکوهی ایمان آورده‌اند که پیرانشان پول داده بودند تا درباره‌شان زده شود. شیره‌مالی دیروز، موعظه‌ی امروز شده است.»

پال گفت: «خب، باید قبول کنی آن‌ها در جنگ کلرهای واقعاً شگفت‌انگیزی کردند.»

لشر گفت: «البته! کاری که برای تلاش جنگی کردند واقعاً چیزی شبیه جهاد بود؛ اما...» شانه بالا انداخت. لشر گفت: «البته! کاری که در خدمت جنگ کردند واقعاً چیزی شبیه جنگ مقدس بود؛ اما...» شانه بالا انداخت. «کاری که بقیه هم در خدمت جنگ کردند همین‌طور بود. همه سنگ گذاشتند. حتی من.»

پال گفت: «تو مدام به مدیران و مهندسان گیر می‌دهی. دانشمندان چه؟ به نظر من...»

لشر بی‌حوصله گفت: «خارج از بحث‌اند. آن‌ها فقط بر دانش می‌افزایند. این دانش نیست که در دسر درست می‌کند، کاربردهایی است که برایش پیدا می‌کنند.»

فینرتی با تحسین سر تکان داد. «پس جواب همین حالا چیست؟»

لشر گفت: «این پرسش ترسناکی است، و همین‌طور توجیه محبوب من برای نوشیدن. ضمناً این آخرین پیک من است؛ دوست ندارم مست شوم. می‌نوشم چون می‌ترسم؛ فقط کمی می‌ترسم، پس لازم نیست زیاد بنوشم. آقایان، اوضاع برای یک مسیحای قلبی (منجی دروغین) آماده است، و وقتی بیاید، حتماً خون و خونریزی خواهد شد.»
«مسیحاً؟»

«دیر یا زود کسی خیال این مردم را با جادوی تزه‌ای تسخیر می‌کند. در دل آن جادو وعده‌ای خواهد بود برای بازپس گرفتن حس سهیم بودن، حس این که وجودشان در این دنیا لازم است؛ لعنتی، کرامت. پلیس آن قدر هوشیار هست که دنبال

چنین آدم‌هایی بگردد و طبق قوانین ضدخوابکاری زندانی‌شان کند. اما دیر یا زود یکی‌شان آن قدر از چشم پلیس دور می‌ماند که بتواند پیروانی برای خودش سازمان بدهد.»

پال با دقت به چهره‌ی او نگاه کرده بود و به این نتیجه رسید که لشر نه تنها از شورش در راه وحشتزده نیست، بلکه تا حدی شیفته‌ی این فکر است. پال گفت: «و بعد؟» لیوانش را برداشت و یخ‌ها را به دندان‌هایش زد. پیک دومش را تمام کرده بود و یکی دیگر می‌خواست.

لشر شانه بالا انداخت. «اوه، لعنت؛ پیشگویی کار بی‌مزد و منتهی است، و تاریخ عادت دارد بعداً نشانمان دهد راه‌حلهایی که برای افتضاح‌های وحشتناک (بن‌بست‌های هولناک) پیدا شده، در نگاه به گذشته، چه قدر منطقی بوده‌اند.»
فینرتی گفت: «با این حال پیشگویی کن.»

«خب؛ فکر می‌کنم اشتباه بزرگی است که آی‌کیوی همه در پرونده‌ی عمومی ثبت شده باشد. فکر می‌کنم اولین کاری که انقلابی‌ها بخواهند بکنند این باشد که همه‌ی کسانی را که آی‌کیوی‌شان، مثلاً، بالای ۱۱۰ است، بزنند بکشند. اگر من آن طرف رودخانه بودم، دفترهای آی‌کیورا می‌بستم و پل‌ها را مین‌گذاری می‌کردم.»
فینرتی گفت: «بعد صدها می‌افتند دنبال صدوده‌ها، نودها دنبال صدها، و همین‌طور.»

«شاید. چیزی در همین مایه‌ها. همه‌چیز قطعاً برای یک جنگ طبقاتی آماده شده، آن هم بر اساس خطوط مرزبندی‌ای که به راحتی تعیین شده‌اند. و باید بگویم فرض بنیادی وضع موجود، یک تحریک درجه‌یک به خشونت است: هر چه باهوش‌تر باشی، بهتری. قدیم‌تر این‌طور بود که هر چه ثروتمندتر باشی، بهتری. قبول داری که هرکدامش برای بی‌نصیب‌ها خیلی سخت است. معیار مغز بهتر از معیار پول است، اما...» شست و انگشت اشاره‌اش را حدود یک‌شانزدهم اینچ از هم دور کرد. «همین قدر بهتر.»

فینرتی گفت: «تقریباً خشک‌وسخت‌ترین سلسله‌مراتبی است که می‌شود ساخت. آدم چطور قرار است آی‌کیوی‌ش را بالا ببرد؟»

لشر گفت: «دقیقاً. و فقط بر نیروی مغز هم ساخته نشده؛ بر نوع‌های خاصی از نیروی مغز ساخته شده. آدم نه تنها باید باهوش باشد، بلکه باید در جهت‌های معین تأییدشده و مفید باهوش باشد: اساساً مدیریت یا مهندسی.»
فینرتی گفت: «یا با یک آدم باهوش ازدواج کند.»

لشر موافقت کرد: «سکس هنوز می‌تواند خیلی از ساختارهای اجتماعی را در هم بکوبد؛ درست می‌گویی.»
فینرتی گفت: «پستان‌های بزرگ همه‌جا درها را به رویت باز می‌کند.»

لشر لبخند زد. «خب، آرامش‌بخش است آدم بداند چیزی در طول قرن‌ها تغییر نکرده، نه؟»

جنب‌وجوش ملایمی در بارراه افتاد، و لشر از میز سرک کشید تا ببیند چه خبر است. صدا زد: «هی، لوک لاپاک، بیا اینجا.»

لوک، همان پیرمرد جدی‌ای که در پیشاپیش رژه عاج فیل را حمل می‌کرد، از کنار بار آمد، در همان حال آبجوش را سر می‌کشید و با نگرانی به ساعت نگاه می‌کرد. عرق کرده بود و نفس‌نفس می‌زد، مثل مردی که دویده باشد. زیر بغلش بسته‌ای بزرگ داشت که در کاغذ قهوه‌ای پیچیده شده بود.

پال از فرصت استقبال کرد تا لباس باشکوه لوک را از نزدیک‌تر بررسی کند. لباس، مثل دکور صحنه، طوری طراحی شده بود که از دور چشمگیر به نظر برسد. از نزدیک شکوهش لو می‌رفت: حقه‌ای بود از پارچه ارزان، شیشه‌رنگی و رنگ براق

رادیاتوربر کمرش خنجری جواهرنشان بسته بود که در اصل از تخته‌سه‌لا بود و جغدی روی دسته‌اش داشت. یاقوت‌های تقلبی، به بزرگی تخم سینه‌سرخ، در قاب‌هایی خورشیدوار و طلایی نشانده شده بودند و بی‌نظم بر جلوی بلوز بنفش کمرنگش آویزان بودند. دور سراستین‌های بلوز و لبه‌ی شلوار گشاد سبز یشمی‌اش حلقه‌هایی از زنگوله‌های ریز بود، و باز هم، بر نوک‌های برگشته‌ی کفش‌های طلایی‌اش، جفتی جغد مینیاتوری نشسته بود.

لشر گفت: «لوک، محشری.»

چشم‌های لوک به نشانه‌ی تأیید برق زد، اما آدم مهمی بود و عجله‌اش بیشتر از آن بود که به تعریف و تمجید جواب بدهد. گفت: «زیادی است، زیادی. حالا باید عوض کنم تا با پرلمان‌ها رژه بروم. آن بالای خیابان منتظرند، من هم باید لباس عوض کنم، و یک احمق لعنتی خودش را توی مستراح حبس کرده؛ پس جایی ندارم عوض کنم.» تند دوروبرش را نگاه کرد. «می‌گذارید همین‌جا توی میز دنج عوض کنم و یک‌جوری جلویم را بپوشانید؟»

فینرتی گفت: «حتماً.»

گذاشتند لوک در گوشه تاریک میز خودش را جا بدهد، و پل هم بی‌اختیار با نگاهی شیطنت‌آمیز و هیز، مراقب زن‌ها بود.

لوک زیر لب غرولندکنان شروع کرد به مرآوردن لباس‌هایش. کمر بند و خنجر کوتاهش را روی میز انداخت و آن‌ها با ضربه‌ای سنگین و چشمگیر روی میز فرود آمدند. توده‌ی براق روی میز لحظه‌به‌لحظه بزرگ‌تر می‌شد، تا جایی که از دور شاید آن قدر چشمگیر به نظر می‌رسید که گویی همان گنج افسانه‌ای انتهای رنگین‌کمان است.

پل لحظه‌ای از دیدبانی‌اش دست کشید تا نگاهی به لوک بیندازد، و از این دگرگونی یکه خورد. مرد حالا فقط لباس زیر به تن داشت؛ ژنده، بی‌رنگ‌ورو و نه‌چندان تمیز. انگار لوک کوچک شده بود، افسرده و تکیده؛ تنش برجستگی‌های استخوانی داشت، پر از زخم و جای زخم، و نحیف بود. حالارام و خاموش شده بود؛ هیچ حرفی نمی‌زد و نگاهش را به چشم هیچ‌کس نمی‌دوخت.

بعد، تقریباً با حالتی درمانده و حریص، بسته‌ی قهوه‌ای را پاره کرد و از درونش یونیفورمی آبی کمرنگ بیرون کشید؛ لباسی آراسته به گلدوزی‌های طلایی و حاشیه‌دوزی سرخ. شلوار و چکمه‌های سیاه را پوشید، بعد کت را با سردوشی‌های سنگینش به تن کرد. لوک دوباره داشت قد می‌کشید، رنگ به چهره‌اش برمی‌گشت، و وقتی شمشیرش را به کمر بست، باز هم پرحرف شد؛ باابهت و نیرومند. لباس دیگرش را در همان کاغذ قهوه‌ای پیچید، بسته را پیش متصدی بار گذاشت، و در حالی که تیغی برهنه‌ی شمشیرش را در هوا تکان می‌داد، به خیابان دوید.

سوتی کشیده شد، و پرلمان‌ها پشت سر او به صف شدند تا او آن‌ها را به سوی دلاوری‌هایی باشکوه در جهانی رؤیایی هدایت کند؛ جهانی که آدم‌های ایستاده بر پیاده‌رو فقط می‌توانستند دربره‌اش خیال‌بافی کنند.

لشر خندید و گفت: «جادوی بی‌ضرر؛ همان خزعبلات خوب قدیمی. حالا بیا و از سلسله‌مراتب حرف بزن: لوک، با ضریب هوشی‌ای حدود هشتاد، لقب‌هایی دارد که شارلمانی را شبیه کمک‌آشپز نشان می‌دهد. اما این جور بساط‌ها خیلی زود برای همه جذابیتش را از دست می‌دهد، جز برای یکی‌دو تا آدمی مثل لوک لاباک. ریزش اعضای لژ وحشتناک بالاست.»

از جا بلند شد. «برای من دیگر نریزد، ممنون.» با انگشت به میز کوبید. «اما یک روز، آقایان، کسی چیزی به آن‌ها می‌دهد که واقعاً بتوانند دندانشان را در آن فرو کنند؛ احتمالاً شما، و شاید هم من.»

پال گفت: «ما چیزی بهشان می‌دهیم که دندانشان را در آن فرو کنند؟» متوجه شد زبانش کمی سنگین شده است.

«شما همان چیزی خواهید بود که آن‌ها دندان‌شان را در آن فرو می‌کنند.» لشر دستش را روی شانه‌ی پال گذاشت. «یک چیز دیگر: می‌خواهم مطمئن شوم می‌فهمی مردها واقعاً نگران‌اند که پسرانشان برای چه چیزی باید زندگی کنند؛ و بعضی پسرها واقعاً خودشان را دار می‌زنند.»

پال گفت: «و این به قدمت خود زندگی است.»

لشر گفت: «خب؟»

«خب، بد است. من که قطعاً از آن شادمان نیستم.»

فینرتی گفت: «خودت می‌خواهی مسیحای تازه باشی؟»

«گاهی فکر می‌کنم بدم نمی‌آید باشم؛ دست‌کم برای دفاع از خودم. تازه، راه محشری هم برای پولدار شدن است. مشکل اینجاست که خیلی راحت می‌شود مرا دربره‌ی هر چیزی قانع کرد، یا از قانع‌بودن فرآورد. از این‌که کسی مخم را بزند و به چیزی معتقدم کند خوشم می‌آید. چشم‌انداز چندان محکمی برای یک مسیحا نیست. گذشته از این، کی تا حالا شنیده مسیحایی کوتاه‌قد، چاق، میان‌سال و عینکی باشد؟ تازه، من آن صمیمیت و زبان مردم‌پسند را هم ندارم. رک بگویم، توده‌ی مردم بدجوری روی اعصابم می‌روند، و گمانم این را نشان هم می‌دهم.» با زبانش چند صدای تق‌تق فرآورد. «می‌روم برای خودم یک یونیفورم تهیه کنم، تا دست‌کم بفهمم چه فکری دارم و پای چه چیزی ایستاده‌ام.»

پال گفت: «یا دو تا؛ مثل لوک لاباک.»

«بسیار خب، دو تا. اما این دیگر نهایت مطلق است که هر انسان با شخصیتی باید به خودش اجازه بدهد.» از هابیال پال جرعه‌ای نوشید. «خب، شب بخیر.»

فینرتی گفت: «یکی دیگر بنوش.»

«نه؛ جدی می‌گویم. دوست ندارم مست شوم.»

«خیلی خب. به هر حال می‌خواهم دوباره ببینمت. کجا پیدایت کنم؟»

«احتمالاً همین‌جا.» نشانی‌ای روی دستمال کاغذی نوشت. «با این‌جارا امتحان کن.» با دقت به فینرتی نگاه کرد. «می‌دانی، صورتت را بشویی، شاید برای مسیحا شدن خیلی هم خوب از آب دریایی.»

فینرتی جا خورد و نخندید.

لشر از روی بار تخم‌مرغ آب‌پزی برداشت، با غلتاندنش روی کلاویه‌های پیانوی خودنواز پوستش را ترک انداخت، و به دل غروب رفت.

فینرتی با شیفتگی گفت: «باشکوه نبود؟» نگاهش با اگراه از در کنده شد و به سوی پال برگشت. پال دید که چشم‌های او حالتی مات و کدر از ملال و فروکش‌کردن شور و هیجان پیدا کرده‌اند (پرده‌ای از ملال و سرخوردگی روی چشم‌هایش نشسته)، و فهمید فینرتی دوست تازه‌ای یافته است؛ دوستی که در کنارش، پال واقعاً رنگ می‌باخت.

پیشخدمتی کوتاه‌قد و سیزه، با اندامی محکم و خوش‌تراش (ورزیده و خوش‌تراش)، گفت: «سفارش‌تان چیست، آقایان؟» در حالی که منتظر جوابشان بود، به صفحه‌ی تلویزیون نگاه می‌کرد. انگار صدای تلویزیون هیچ‌وقت روشن نمی‌شد؛ فقط تصویر پخش می‌کرد. روی صفحه، جوانی مضطرب با کتی اسپرت و بلند بالا و پایین می‌جهید و در ساکسوفونی می‌دمید.

میخانه کم‌کم شلوغ می‌شد، و خیلی از رژه‌روهای پرزرق‌وبرق و عجیب‌وغریب، برای نوشیدنی داخل آمده بودند؛ همین هم به فضا حال‌وهوای ناآرامی و توطئه‌های بین‌المللی داده بود.

جوانی ریزنقش با لباس عادی، و چشم‌هایی فوق‌العاده خردمند و درشت، به میز پال و اد تکیه داد و با علاقه‌ای که بیش از علاقه‌ی معمول به نظر می‌رسید، صفحه‌ی تلویزیون را تماشا کرد. بی‌تکلف رو به پال برگشت. «فکر می‌کنی چی می‌زند؟»

«ببخشید؟»

«یارو توی تلویزیون؛ اسم آهنگ چیه؟»

«نمی‌شنوم.»

بی‌حوصله گفت: «می‌دانم، نکته همین است. فقط از روی تصویر حدس بزن.»

پال لحظه‌ای به صفحه اخم کرد، سعی کرد مثل ساکسوفونیست بالا و پایین برود و آهنگی را با ریتم جور کند. ناگهان ذهنش کلیک کرد، و ملودی چنان مطمئن در خیالش جاری شد که انگار صدا روشن شده باشد.

پال گفت: «ررباد. آهنگ ررباد است.»

جوان آرام لبخند زد. «ررباد، ها؟ فقط برای خنده، می‌خواهی کمی پول روش شرط ببندی؟ من می‌گویم... ام، آ... شاید پلادایس مون.»

«چقدر؟»

جوان ژاکت پال را بررسی کرد، و بعد، با اندکی تعجب، شلوار و کفش‌های گران‌قیمتش را. «ده؟»

«ده، به خدا، ررباد!»

متصدی بار صدا زد: «چه حدسی زد، آلفی؟»

«او می‌گوید ررباد، من می‌گویم پلادایس مون. صدایش را باز کن.»

آخرین نت‌های «پلادایس مون» از بلندگو غرید، ساکسوفونیست شکلکی مرآورد و از صفحه عقب رفت. متصدی بار با تحسین به آلفی چشمک زد و دوباره صدارا کم کرد.

پال ده دلارا به آلفی داد. «تبریک.»

آلفی بی‌دعوت در میز گوشه نشست. به صفحه نگاه کرد، دودرا از بینی‌اش بیرون داد، و با تأمل چشم‌هایش را بست. «فکر می‌کنی حالا چی می‌زنند؟»

پال تصمیم گرفت جدی بگیرد و پولش را پس بگیرد. با دقت به صفحه نگاه کرد و عجله نکرد. حالا کل ارکستر در تصویر بود، و وقتی فکر کرد رشته‌ی ملودی را گرفته، برای تأیید از یک نوازنده به نوازنده‌ی دیگر نگاه کرد. گفت: «یک قدیمی خیلی قدیمی. استارداست.»

«برای ده دلار، استارداست؟»

«برای ده دلار.»

متصدی بار صدا زد: «چی شد، آلفی؟»

آلفی با شست به پال اشاره کرد. «این بچه منصف است. می‌گوید استارداست، و می‌فهمم از کجا حدس زده. دربره‌ی قدیمی بودن درست می‌گوید، اما آهنگ اشتباهی را انتخاب کرده. اسمش مود ایندیگو است.» با همدردی به پال نگاه کرد. «واقعاً سخت است.» بشکن زد.

متصدی بار دکمه‌ی صدارا چرخاند، و «مود ایندیگو» فضا را پر کرد.

پال گفت: «فوق‌العاده است!» و برای تأیید رو به فینرتی برگشت. فینرتی در افکار خودش گم شده بود و لب‌هایش کمی تکان می‌خورد، انگار در گفت‌وگویی خیالی باشد. با وجود سر و صدا و هیجان اجراهای آلفی، ظاهراً متوجهشان نشده بود. آلفی با فروتنی گفت: «یک جور قلق است. مثل هر چیز دیگری؛ می‌دانی، آن‌قدر ادامه بدهی که خودت را هم غافلگیر کنی. نمی‌توانم با جزئیات واقعی بهت بگویم چطور انجامش می‌دهم. تبدیل می‌شود به یک حس دیگر؛ یک جوهرهایی حسش می‌کنی.»

متصدی بار، پیشخدمت، و چند تماشاگر دیگر ساکت شده بودند تا حرف‌های آلفی را بشنوند.

آلفی گفت: «اوه، چند تا ترفند هم هست. به جای این‌که ببینی یارو با رامز چه کار می‌کند، به لرزش طبل بزرگ نگاه کن. ضرب اصلی را از آن می‌گیری. خیلی‌ها به رام نگاه می‌کنند، می‌بینی، و ممکن است یارو از مسیر اصلی منحرف شود. چیزهایی از این دست را می‌شود یاد گرفت. و باید سله‌ها را بشناسی؛ این‌که چطور نت بالا می‌سازند، چطور نت پایین می‌سازند. اما این کافی نیست.» صدایش حالتی محترمانه، تقریباً پرستش‌آمیز گرفت. «چیزهای دیگری که لازم دارد، یک جوهرهایی وهم‌آور است.»

متصدی بار با اشتیاق گفت: «کلاسیک هم می‌زند. باید یکشنبه‌شب‌ها ببینیش، وقتی با بوستون پاپس برنامه دارد.»

آلفی بی‌حوصله سیگارش را خاموش کرد. با اخم گفت: «آره، آره؛ کلاسیک.» و بی‌رحمانه شک‌وت‌ردیدهایی را که دربره‌ی خودش داشت بیرون ریخت. «آره، یکشنبه‌ی پیش که منو دیدی، شانس آورده بودم. اما من رپرتوار این کارو ندارم. از سرم زیادیه، و کلاسیک را هم نمی‌شود از وسطش گرفت و راه افتاد. برای جور کردن رپرتوار این چیزها باید جان بکنی، وقتی گاهی مجبوری یک سال، دو سال صبر کنی تا یک قطعه را برای بار دوم ببینی.» چشم‌هایش را مالید، انگار ساعت‌های تمرکز جلوی صفحه‌ی تلویزیون را به یاد می‌آورد. «باید بلرها و بلرها ببینی‌شان، هی تکرار و تکرار. تازه، همیشه هم چیزهای جدید می‌آید؛ و خیلی‌هاشان هم از قدیمی‌ها کش می‌روند.»

پال گفت: «سخت است، ها؟»

آلفی ابرو بالا انداخت. «آره، سخت است؛ مثل هر چیز دیگر. سخت است بهترین باشی.»

متصدی بار گفت: «جوجه‌هایی هستند که می‌خواهند وارد کار شوند، اما به گرد پای آلفی نمی‌رسند.»

آلفی گفت: «توی تخصص‌های خودشان خوب‌اند؛ معمولاً هم در همان درآمد‌های ضربتی. می‌دانی، همین که یک شمره‌ی تازه رمی‌آید، سعی می‌کنند قبل از این‌که همه دیده باشندش، ازش پولی به جیب بزنند. اما هیچ‌کدامشان از این راه نان نمی‌خورند، این را بهت بگویم. رپرتوار ندارند، و برای این‌که آدم بتواند روز از پی روز حوام بیاورد، همین لازم است.»

پال گفت: «یعنی از این راه نان رمی‌آوری؟» نتوانسته بود رگه‌ی شوخی و تمسخر را از صدایش دور نگه دارد، و همان‌دم موجی از رنجش دور و برش را گرفت.

آلفی سرد گفت: «آره، این کار من است. یک دلار این‌جا، ده سنت آن‌جا...»

پال گفت: «بیست دلار این‌جا.» این انگار بیشتر چهره‌ها را نرم کرد.

متصدی بار، که مشتاق بود فضای دوستانه حفظ شود، با چابکی گفت: «آلفی اول کارش را با شارکی بیلپارد شروع کرد، نه آلفی؟»

«آره، اما این کار خیلی شلوغ شده. شاید جا برای ده، بیست نفر باشد که ثابت کار کنند. لابد دوپست‌تایی از ما بودیم که سعی می‌کردیم با بیلپارد گلیممان را از آب بکشیم. ارتش و ریکز و رکس افتاده بودند دنبالم، پس شروع کردم دنبال چیز دیگری گشتن. جالب است، بی‌آن‌که خیلی بهش فکر کنم، از بچگی همین کار را می‌کردم. باید از همان اول می‌رفتم سواغ همین.» با تحقیر گفت: «ریکز و رکس.» ظاهراً یادش آمد چه قدر نزدیک بوده به سپاه آر و آر اعزام شود. «ارتش!» تف کرد.

دو سرباز و شمار زیادی از مردان ریکز و رکس شنیدند که او به سلزمان‌هایشان توهین کرد، و هیچ کاری نکردند جز این‌که سر تکان دادند؛ در تحقیرش شریک شدند.

آلفی به صفحه نگاه کرد. گفت: «بیبی، دیر بیبی، کام هوم ویت می‌ناو. یکی جدیدش.» شتابان به بار رفت تا حرکت‌های گروه را از نزدیک‌تر بررسی کند. متصدی بار دستش را روی دکمه‌ی صدا گذاشت و با نگرانی منتظر علامت‌های آلفی ماند. آلفی ابرویی بالا می‌انداخت، و متصدی بار صدارا زیاد می‌کرد. چند ثانیه روشن می‌ماند، آلفی سر تکان می‌داد، و دوباره قطعش می‌کرد.

پیشخدمت گفت: «پسرها چی میل دارند؟»

پال که هنوز مسحور آلفی بود، گفت: «هوم؟ اوه؛ بورین با آب.» داشت با چشم‌هایش آزمایش می‌کرد و می‌فهمید که چندان جواب نمی‌گیرد.

فینرتی گفت: «ایرلندی با آب. گرسنه‌ای؟»

«آره؛ لطفاً چند تا تخم‌مرغ آب‌پز برایمان بیاور.» پال احساس فوق‌العاده‌ای داشت، احساس یکی بودن با میخانه، و، به امتداد آن، با تمام بشریت و جهان. احساس می‌کرد شوخ‌طبع است، و در آستانه‌ی کشفی باشکوه. بعد یادش آمد.

«خدای مقدس! آنیتا!»

«کجا؟»

«در خانه؛ منتظرن.» پال نامتعادل، در حالی که به هرکس از کنارش می‌گذشت سلام‌های شادمانه‌ی زیرلبی می‌داد، خودش را به باجه‌ی تلفن رساند؛ باجه‌ای که از دود سیگار برگِ نفر قبلی بوی گند می‌داد. به خانه زنگ زد.

«ببین، آنیتا؛ برای شام نمی‌آیم خانه. من و فینرتی افتادیم به حرف، و...»

«اشکالی ندارد، عزیزم. شپرد گفت منتظر نمانم.»

«شپرد؟»

«بله؛ تورا آن پایین دیده بود و گفت شبیه آدمی نیستی که دارد می‌رود خانه.»

«تو کی او را دیدی؟»

«الان این‌جاست. آمده برای دیشب عفرخواهی کند. همه چیز صاف و روشن شده و داریم خیلی خوش می‌گفرانیم.»

«اوه؟ عفرخواهی‌اش را پذیرفتی؟»

«اینطور بگویم که به تفاهم رسیدیم. نگران است که تو دربارهاش گزارش بدی به کرونر، و من هر کاری توانستم کردم تا فکر کند تو جدی بهش فکر می‌کنی.»

«اوه، گوش کن، من نمی‌خواهم هیچ گزارش بدی در مورد اون...»

«این بازی خود اوست. آتش را با آتش جواب بده. کاری کردم قبول کند دیگر پشت سرت حرف نزنه. به من افتخار نمی‌کنی؟»

«آره، حتماً.»

«حالا تو باید رویش کار کنی، نگران نگهش داری.»

«هوم.»

«حالا تو برو و خوش بگذران. گاهی دور شدن از خانه برایت خوب است.»

«چشم.»

«و لطفاً سعی کن فینرتی را وادار کنی از خانه برود.»

«چشم.»

«فکر می‌کنی من غر می‌زنم؟»

«نه.»

«پال! دوست داشتی اصلاً اهمیت نمی‌دادم؟»

«نه.»

«خیلی خب. برو و مست کن. برایت خوب است. فقط یک چیزی هم بخور. دوستت دارم.»

«دوستت دارم.» گوشی را گذاشت، و از پشت پنجره‌ی بخارگرفته‌ی باجه‌ی تلفن رو به جهان برگشت. همراه سرگیجه، حسی از تازگی در او بود؛ حس هویتی تازه و نیرومندی که در درونش رشد می‌کرد. عشقی کلی بود؛ به‌ویژه به آدم‌های کوچک (خرده‌پا)، آدم‌های معمولی، خدا خیرشان بدهد. تمام عمرش، دیولهای برج عاجش آن‌ها را از او پنهان کرده بودند. حالا، امشب، او میانشان آمده بود، در امیدها و نومیدی‌هایشان شریک شده بود، آرزوهایشان را فهمیده بود، زیبایی سادگی‌ها و ارزش‌های خاکی‌شان را کشف کرده بود. واقعیت این بود، این سوی رودخانه، و پال این مردم معمولی را دوست داشت، و می‌خواست کمکشان کند، و می‌خواست به آن‌ها بفهماند که دوست داشته و فهمیده می‌شوند، و می‌خواست آن‌ها هم دوستش داشته باشند.

وقتی به میز گوشه برگشت، دو زن جوان کنار فینرتی نشسته بودند، و پال بی‌رنگ عاشقشان شد.

فینرتی گفت: «پال، می‌خواهم دخترخاله‌ام اگنس از دیترویت را بهت معرفی کنم.» دستش را روی زانوی زن موسرخی گذاشت که چاق بود و بسیار شاد، و کنار او نشسته بود. «و این یکی،» با اشاره به زن سبزه‌ی قدبلند و زشتی آن سوی میز، گفت: «دخترخاله‌ی تو، اگنس است.»

«از آشنایی‌تان خوشوقتم، اگنس و اگنس.»

زن سبزه با سوءظن گفت: «تو هم مثل او دیوانه‌ای؟ اگر هستی، من می‌روم خانه.»

فینرتی گفت: «پال از آن تیپ آمریکایی سالم، پاک و خوش‌گفان است.»

پال با گشاده‌رویی گفت: «از خودت برآیم بگو.»

زن سبزه گفت: «اسم من آگنس نیست، باربرا است. او هم مارتا است.»

پیشخدمت گفت: «چی میل دارید؟»

مارتا گفت: «اسکاچ دویل با آب.»

باربرا گفت: «همان.»

پیشخدمت گفت: «نوشیدنی خانم‌ها چهار دلار می‌شود.»

پال یک پنج‌دلاری به او داد.

باربرا، خیره به کارت شناسایی در کیف پول پال، گفت: «یا حضرت! این یارو مهندس است!»

مارتا به فینرتی گفت: «تو هم از آن طرف رودخانه‌ای؟»

«فراری‌ایم.»

هر دو دختر عقب کشیدند و با پشت‌هایی چسبیده به دیوار میز، با گیجی به پال و فینرتی نگاه کردند. سرانجام مارتا گفت: «لعنت به من. می‌خواهید در برله‌ی چی حرف بزنید؟ من دبیرستان جبر داشتم.»

پال گفت: «ما هم آدم‌های معمولی هستیم.»

پیشخدمت گفت: «چی میل دارید؟»

مارتا گفت: «اسکاچ، دویل.»

باربرا گفت: «همان.»

فینرتی، در حالی که مارتارا دوباره به طرف خودش می‌کشید، گفت: «بیا این‌جا، لعنتی.»

باربرا هنوز فاصله‌اش را با پال حفظ کرده بود و با بی‌زاری نگاهش می‌کرد. «اینجا چه کار می‌کنی؟ اومدی حسابی به خرگوش‌های احمق بخندی؟»

پال با جدیت گفت: «من این طرف را دوست دارم.»

«داری مسخره‌ام می‌کنی.»

«به خدا اصلاً این‌طور نیست. چیزی گفتم که این‌طور به نظر برسد؟»

«داری فکرش را می‌کنی.»

پیشخدمت گفت: «نوشیدنی خانم‌ها چهار دلار می‌شود.»

پال دوباره پرداخت کرد. نمی‌دانست بعد به باربرا چه بگوید. نمی‌خواست به او پیشنهادی بدهد. فقط می‌خواست او دوستانه و هم‌صحبت باشد و بفهمد که پال اصلاً آدم خشک و عساقورت‌داده‌ای نیست. اتفاقاً برعکس.

فینرتی داشت به مارتا می‌گفت: «وقتی محرک مهندسی می‌دهند، آدم را اخته نمی‌کنند.»

مارتا گفت: «همان بهتر که بکنند. بعضی از بچه‌هایی که از آن طرف رودخانه می‌آیند؛ فکر می‌کنی اخته شده‌اند.»

فینرتی گفت: «بعد از زمان ماست. منظورم این بود که قبلاً نمی‌کردند.»

پال برای این‌که فضای صمیمت و تفاهم بیشتری بسازد، بی‌تکلف یکی از گیل‌های کوچک جلوی باربرارا برداشت و جرعه‌ای نوشید. آن‌وقت تزه برایش روشن شد که شات‌های اسکاچ گران‌قیمتی که انگار در زنجیره‌ای سطل‌به‌سطل به آنجا می‌رسیدند، چیزی جز آب قهوه‌ای نبودند. گفت: «Smooth.»

باربرلا گفت: «خب قرار است چه کار کنم؟ فروپاشی عصبی داشته باشم؟ بگذار برم بیرون.»

«نه، لطفاً، اشکالی ندارد. فقط با من حرف بزن، همین. من متوجه هستم.»

پیشخدمت گفت: «چی میل دارید؟»

پال گفت: «اسکاچ دوبل با آب.»

«می‌خواهی حالم را بد کنی؟»

«می‌خواهم حالت خوب باشد. اگر پول لازم داری، می‌خواهم کمکت کنم.» این را از ته دل می‌گفت.

باربرلا گفت: «هر جور راحتی، پولدار.» بی‌قرار دور اتاق را نگاه کرد.

پلک‌های پال هر لحظه سنگین‌تر و سنگین‌تر و سنگین‌تر شد، در حالی که تلاش می‌کرد جمله‌ای پیدا کند که یخ میان او و باربرارا بشکند. بازوهایش را روی میز گذاشت و، فقط برای لحظه‌ای استراحت، سرش را روی آن‌ها گذاشت.

وقتی دوباره چشم باز کرد، فینرتی داشت تکانش می‌داد، و باربرلا و مارتا رفته بودند. فینرتی کمکش کرد تا برای هوا خوری به پیاده‌رو برود.

بیرون، کابوسی از نور و صدا بود، و پال دید که انگار رژه‌ای با مشعل به راه افتاده است. همین که لوک لاپاک را شناخت، که در تختِ روانی از برابرش می‌گرفتند، ناگهان هورا کشید.

وقتی فینرتی دوباره او را در میز نشاند، سخنرانی‌ای، عصره‌ای تمام برداشت‌های مبهم آن شب، در ذهن پال شکل گرفت، صورت و صیقل الهام‌آمیزی پیدا کرد، بی‌آنکه آگاهانه تلاشی بکند. کافی بود آن را ایراد کند تا خودش مسیحای تزه شود و ایلوم، عدنِ تزه. نخستین جمله بر لب‌هایش آمده بود و به آن‌ها چنگ می‌زد تا آزاد شود.

پال تقلا کرد روی نیمکت بایستد، و از آن‌جا توانست پا روی میز بگذارد. دست‌هایش را برای جلب توجه بالای سر برد.

فریاد زد: «دوستان، دوستان من! ما باید در میانه‌ی پل با هم دیدار کنیم!»

میز سست ناگهان زیر پایش لغزید. صدای شکستن چوب، هوراها، و باز - تاریکی.

صدای بعدی، صدای متصدی بار بود. متصدی بار با ملایمت گفت: «یالا، وقت تعطیلی است. باید قفل کنم.»

پال نیم‌خیز شد و ناله‌ای کرد. دهانش خشک بود و سرش درد می‌کرد. میز از باجه برداشته شده بود، و فقط گچ ترک‌خورده و سرببیچ‌ها نشان می‌دادند روزی کجا به دیوار وصل شده بود.

میخانه انگار خالی بود، اما هوا از هیاهویی دردناک پر شده بود. پال از باجه بیرون ر سرک کشید و مردی را دید که کف زمین را تی می‌کشید. فینرتی پشت پیانوی خودنواز نشسته بود و با خشونت روی آن عتیقه‌ی برنجی و ناهنجار بداهه‌نوازی می‌کرد.

پال کشان‌کشان خودش را به پیانو رساند و دستش را روی شانه‌ی فینرتی گذاشت. «بیا برویم خانه.»
فینرتی همچنان به کلیدها شلاق می‌زد. از فراز موسیقی (از میان صدای موسیقی) فریاد زد: «می‌مونم! برو خانه!»
«کجا می‌خواهی بمانی؟»

بعد پال، لُشر را دید؛ بی‌سر و صدا در سایه‌ها نشسته بود، روی صندلی به دیوار تکیه داده. لُشر به سینه‌ی ستبرش زد و
بی‌صدا لب زد: «پیش من.»

فینرتی دست پال را از روی شانه‌اش پس زد و جوابی نداد.

پال منگ و گیج گفت: «خیلی خب. پس فعلاً.»

تلوتلوخوران به خیابان رفت و ماشینش را پیدا کرد. لحظه‌ای ایستاد تا به موسیقی جهنمی فینرتی گوش بدهد که از نمای
ساختمان‌های شهر خفته پژواک می‌کرد. بارمن (متصدی بار) با احترام، کمی دورتر از پیانیستِ شوریده ایستاده بود و از
ترس آن‌که مزاحمش شود، جرئتِ نزدیک شدن نداشت.